



سید علی مشفق

جوانه های خسته



به کوشش : نبی ساقی

بسم الله الرحمن الرحيم

صفحه مشخصات کتاب

پیشگفتار:

سرزمین عزیز لعل ، گهرهای گرانبها و استعداد های بزرگی را در دل خویش پرورده است که مایه افتخار فرهنگ و ادب این مملکت می باشند . متأسفانه به علت نابه سامانی ای اوضاع وید حادثه

بیشتر عزیزان درسالهای جنگ وبد بختی خانه وکاشانه شان را ترک نموده وناگزیر به مناطق دیگر وحتا خارج ازکشور پناه گزیده اند.

یکی از این استعدادهای بزرگ وذوق های سرشار ولعل های لعلی، جوان پرتلاش وخوش قریحه سیدعلی آقا مشفق می باشد که باتمام مشکلات وناهنجاری ها مبارزه نموده و" خاک کوی دوست را به هیچ فردوسی " نفروخته است وهمواره درکنار مردم خود مردانه ایستاده است.

باری ، دریکی از سیمینارهای معلمین درشهرچغچران ، جوان فصیح وبلیغ وعزیزی سخنرانی کرد که عمیقاً مورد تحسین مسولین دولتی ومردم ولایت قرار گرفت . این جوان کسی نبود جزسید علی مشفق که آشنایی من باایشان از همین جا آغازشد. چندی قبل مشفق عزیز مجموعه ازاشعار زیبای خود را جهت ویرایش و حروفچینی واحیاناً تعدیلاتی به چغچران آوردند وازبنده خواستند که این کار را برای شان انجام دهم. من هرچند این صلاحیت وتوان ودانش را درخود سراغ نداشتم ؛ اما نتواستم تقاضای دوست ارجمندم را رد کنم وحالا برای اینکه نام من هم در « جوانه های خسته» به چشم می خورد ، افتخار می کنم.

زمانی که اشعار مشفق را می خوانیم درتک تک واژه ها ومصرع مصرع ابیات ، دردها ونابسامانی ها وناملایمات زندگی را به وضاحت مشاهده می کنیم که مشفق بانگاه ژرف وبیان شاعرانه دربرابر آنها واکنش نشان داده است .

عشق وعاشقی نیز در سخن مشفق مثل همیشه غزل فارسی جایگاه ویژه خود را دارد:

ازتو خم ابرو وزمن سنگ سر قیر

کم سازی اگر جور وجفا خیلی قشنگ است

گرکشتی مرا بازنتهی روی مزارم

بادست خودت سنگ مرا خیلی قشنگ است

به باور من مشفق استعداد وقریحه فوق العاده درشعر وشاعری دارد که اگر بخواهد واین راه را ادامه دهد ، آینده روشنی فرا روی وی قرار دارد.

هنگام ویرایش اشعار مشفق ، گاهی متوجه شدم که مثلاً واژه " صدا" یا " فدا " یا " شما " با کلمات " بیگاه" و " سیاه" همقافیه شده اند که برمی گردد به ویژگی های لهجه ای در زبان ایشان که به هر حال به همان شکل وشمایلی حفظ شده اند.

زبان مشفق هرچند تاکنون همان سبک وسیاق غزل کلاسیک فارسی را دارد ، اما اگر او راه خود را ادامه بدهد ، با توجه به توانایی واستعدادی که دارد بدون شک به زودی خودرا با سامانه های غزل امروز فارسی وفق خواهد داد و شاهکارهای جاودانی برای ادبیات ما خلق خواهد کرد.

نبی ساقی

فیروزکوه - غور

سخنی از خود شاعر

خواننده عزیز!

شکی نیست که هرکسی در جهان آروزیش بر این است تا به نحوی چرخ امیدهایش را بر روی ریل پر پیچ و خم زندگی به سوی یک دورنمای که از انتهای آن نورکمرنگ آما ل به سوی چشمک می زند سیار سازد. باایمان براین اصل که در واقع ضامن شور و حرکت است گزاف نگفته ام اگر بگویم که در ودیوار زندگی جوانان بیشتر به این رنگ آذین شده است. روح ناآرام ، خون گرم ، قلب تپنده آنان ناخودآگاه درتلاش است تا درکویر تفتیده باور ها از زوایای مختلف با بکار گیری روش های هنر نمایی های گوناگون احساسات شان را برای دیگران بازگو کنند.

درجمع هنر ها سبوی شعر بهترین منبع برای فرونشاندن عطش انانی است که رورج پرشور شان برای لب گشودن وچیزی گفتن ، آنهارا در پهنه حیات به هرسو دویدن وا می دارد. قاموس شعر وشعرگویی دنیای بی حد ومرزی است که هرکسی درآن واژه دلخواه خود را می یابد. زهد وتقوا ، عرفان وتصوف ، حکمت وفلسفه ، عشق حقیقی ومجازی ، پند واندرز ، حماسه وانقلاب ، فرهنگ وهنجار های اجتماعی ، محبت وعاطفه ، خیالات جوانی ورویاهای طلاپی عاشقانه هرکدام قسما شاخ وبرگ شان با شعرگره خورده است وهرکسی ازاین کوثر زیبای زندگی به قدر تشنگی نوشیده است . جالب اینجاست که نصاب ومعیاری برای نوشیدن آن وجود ندارد .

معترفم که شاعرنیستم وسروده هایم لیاقت عرضه کردنش را در بازار شعر وشاعری به لحاظ عدم برخورداری ازکیفیت تخصصی شعری ندارد ودردان ازمهارت های مسلکی شعری اصلا خبری نیست . اما مجموعه است ازجوش احساسات یک جوان وامواج خیالاتی است که ازلابلای دریای سرد ویخ زده قلم تا کناره این ورق ها درآغوش ساعت ها به خود غرق شدن ره پیموده است که شما درجذر ومد آن اندیشه های خسته ای را خواهی یافت که تازه جوانه زده است وبه حسن نظر شما برای تبدیل شدنش به گل خوشبو چشم دوخته است؛ لذا امید وارم به نواقص آن به دیده اغماض بنگرید "که دراز است ره مقصد وما نوسفریم." شاید استقبال شما از این حرکت نیمه جان سبب شود تا جوانان عزیز غور درصحنه شعر وشاعری گامهای بلندتری بردارند ودرمحفلی زیبای ادبیات جدید غور چون "ساقی" پیاله شور وعشق زیبا زیستن را به گردش در آورند وبرتاریکی های زندگی شان "فایق" آیند.

لنگرانداختن این زورق لرزان برساحل دید شما مرهون دلسوزی ولطف جوانی است که به عنوان یک هسته جهت دهنده افکار ادبی واندیشه فرهنگی را دربین جوانان غور سیال وسیال ساخته است. تعارف نیست که بگویم از بازنگری تا آماده سازی این مجموعه برای چاپ استاد عالی قدر

ساقی که در شعر و ادبیات ید طولا دارد فرشته نجاتم شد و دستم را برادرانه گرفت که معتقدم بر فرد جوانان غور این سحاب رحمت سایه خواهد افکند . برایش دوام عزت همراه باتوان خدمت را آرزومندم و باکمال تقدیر و تشکر از او مدیونم.

بجاست اگر این مجموعه را تقدیم کنم به همه مادرانی که دامن پاک شان معراج غرور جوانان غور گردیده به ویژه مادرم که عصاره زندگی ام است . تقدیم به او که عنوان حیاتم بازمزمه ظریف مادرانه او آغاز شد و سه تار مرتعش جوانی ام را او بانگشت لاغرش نواخت . تقدیم به او که چون ابر پربار بهاران در فضای زندگی ام حرکت کرد و ترانه یادش را در کویر خشکیده قلبم ، چون ترنم باران بهاران جودانه دکلمه کرد. او که نگاه لبریز از مهرش به صفای شبم شبیه است و آهنگ کلامش به حدیث قدسی شبیه تر و زندگی در سایه کاج سبز وجودش بس افتخار آفرین . او که حلقه های سپید مویش داستانهای سرد و گرم زندگی می خواند و تصویری از مطلع الفجر سوره قدر را تمثیل می کند . او که رحمت و برکات الهی از سرانگشتان همیشه در دعایش ساحل زندگی ام را پوشانده است. او که نگاه ژرف و خاموشش سرچشمه موهبت های خداوند است و عشق نامه آرزوهایم در صفحه بلورین قاموس عاطفه اش متبلور و تقدیم به او که آیینه ای است از آبه و اتممت علیکم نعمتی

سید علی آقا مشفق

87 / 7 / 15

غور

«دفتری که از یاد خدا خالی باشد محکمه ای است که در آن قاضی وجود ندارد.» ژان ژاک روسو

نام هستی

به نام آنکه نامش نام هستی است
دلایلی بر وجودش نظم گیتی است
وجودش بر همه عالم هویدا است
به جز چشم خرد ، دیگر نه پیدا است
خداوندان فقیر فضل وجودش
سر افلاکیان اندر سجودش
طفیلش مرجع امید واران
سمیعی ناله شب زنده داران

حکیمی نطق بخش طفل درمهد
بصارت ده به اعمی بی غم و جهد
به استثنای ذات حی اقدم
زسنگی ناقه و ازخاک آدم
کی می آرد دلیل مدعایش ؟
که برخواند خداوندان ، خدایش
خدای کاتش سوزنده را سرد
نماید باخطاب « نارکن برد »
طنین انداز چوب خشک درجنگ
کزو جوشید آب نرم ازسنگ
رقیبش را زماواجی کفن کرد
حبیبش را به دریای وطن کرد
گهی خاتم دهد شاه زمان را
گهی خاتم کند فخر جهان را
چو پیدا از عدم بنمود افلاک
دلیل غایی اش لولاک ، لولاک
زدرک ذات حی نقش پرداز
خرد مایوس از انجام و آغاز
به صیف آرنده فصل زمستان
نواآموز نی ، اندر نیستان
بهم بافنده رگهای باریک
به صبح آرنده شبهای تاریک
به حول محور حکمش ثناخوان
مه وانجم و خورشید فروزان
زخاک آورد و پس درخاک و ازخاک
کشدروزی که برهم ریزد افلاک
تمرد کار را سازد عذابی
دهد کار صوابی را ثوابی
غرض تاد رصراط ات ره سپارم
بر انگیز از خرد ، آموزگارم
به مشفق مشفق پرودگارم
نجاتم ده ز ظلمت ، شهریارم

"بحر شرف و شان ترا نیست کرانه"

ای خورشید این منظومه عالم هستی
ای محور این چرخه توحید پرستی
تو علت غایی ای همه کون و مکانی
تو روح نهان در دل هر عصر و زمانی
ای معبر تو حلقه افلاک به معراج
داده است خداوند زلولاک به تو تاج
جز تو نسزد معجزه شقی قمر را
جز تو نسزد عرش خداوند ، گذر را
تو معجزه باهره ذات خدا ای
تو ماحی ای قدر و شرف لات و عزای
هفت طارم این کنگره را سنگر حق تو
صد ملت ظلمت زده را سنگر حق تو
تو رحمت حق بر همه عالمیانی
تو منجی ای کل ، از همه غوغای جهانی
آتشکده و تاق ستم از تو فروشد
بدنامی قوم عربی از تو نکو شد
قرآن سند پاک دعاوی تو باشد
آن معجزه پاک سماوی تو باشد
تو حافظ اسرار جلی ای و خفی ای
تو مظهر حق ، کنز خفی ای ازلی ای
بر یاد رخت نغمه هر نای به نیزار
الحق که ترا نعت و ثنا هست سزاوار
چون ذات خدا شخصیت پاک تو پنهان
در دفتر افکار بشر تا تهی دوران
ای احمد و محمود و ای بگزیده حق

ای منتخب آخرین قادر مطلق
بحر شرف و شان ترا نیست کرانه
دنیا نتوان وصف ترا روز و شبانه
جداً بود این خواهش مشفق به قیامت
دست من و دامان توای بحر کرامت
«کسی که شعر نفهمد ، در خاطر ه اش زمستان است.» محمد حجازی

باب علم الله علی

بارالها مرتعش منما دل دیوانه ای را
تاکشد در قالب شعرش رخ جانانه ای را
آنکه اندر ظلمت زندان ز نامش بردا زیاد
صاحب تخت تجمل سوزش زولانه ای را
نازم آن شوخی که شد آموزگار ترک دنیا
شیخ را تدریس کردی امتحان دانه ای را
از طفیلش نوح کز حق خواست تا آرام سازد
زیر پای ذورقش طوفان بی باکان ای را
از شراب آب حیوان خضر بریاد رخ او
آشنا بنمود بالب گوشه پیمانه ای را
نار آن از قدرت این نور شاه بت شکن
شعله در جان زد نسوزانید پر، پروانه ای را
نام وی برگفت مادر تاکه فرعون زمانش
روی دامن پرورانید کودک بی خانه ای را
تاکشد از صخره صماده و دو چشمه ساری
پور عمران زد به نامش ضربه مستانه ای را
قطره از دریای صبرش بود صابرا به پیکر
صبر کردی تاکه موران کنند در جان لانه ای را
وادی طور تجلی شد پس از پرودن او
چون گهر اندر صدف در کعبه یک دردانه ای را
از صفتهای وجودش خالق قدرت نمایین

کرده بازی در وجودش نقش نقاشانه ای را
صاحب قول سلونی باب علم الله علی
مصدر حل مسایل، عاقل و فرزانه ای را
رهنمون شد بردرش سلمان تادخت یهودی
باز بستاد درش آن چشم حق بینانه ای را
نشکند تاشیشه ای امید قلب زار سایل
در رکوعش داد از انگشت انگشتانه ای را
لاله کاندر کنار گل به شعب باب چاکرد
ماهی طومار خصمش کرد حق، موریانه ای را
از سرش بگذشت اندر بستر دلدار خوابید
دلربایش تابه شب بگذاشتی کاشانه ای را
هست سلطانی به عالم جزو لیلی حی داور
کو خبر گیرد ز حال کور درویرانه ای را
گرد و پیکر پیکردین را نکردی پاسبانی
کی به دست آوردی در دنیا سروسامانه ای را
ضربتش افضل ز طاعات همه مخلوق گشتی
تابه خاک افگندی حیدر آن یل افسانه ای را
تاجگر گاه ستم ارد برون در خیبر آن شه
بر رخ پولاد در زد پنجه مردانه ای را
تازند بر هم اساس شرک را در کعبه، بنمود
نردبان پای آن دلدار احمد شانه ای را
یوم اکمل با خطاب بلغ از حق در غدیرش
در صدف احمد نهادی گوهر شاهانه ای را
باهمه اوصاف مخصوصش چرادر خانه بنشست
ای زمان و چرخ بنگر بازی طفلانه ای را
پنج و دو ده رفت اندر گوشه ای مرد ایثار
کونفهمید رنگ و بوی تمر با پندانه ای را
که ز تیغش شعله می افروخت و گاهی آه در دل
تاجدا از شرع سازد فتنه فتنانه ای را
یار گوید این جهان پیراهن تنگ است مشفق
نوکر پیر نجف شو، زن در میخانه ای را

در انتظار منتظر

گل نازک است و غمزه ات ای یار نازک است
از برگ یاسمن قدِ دلدار نازک است
جانا کرشمه های خود آهسته تر نما
در قلب من ، که خانه و دیوار نازک است
بردل مزین ز عشوه ات آماج پیک عشق
کاین قلب من به ناوک سوفار نازک است
از دوری ات کهرهمی باریدم از مژه
بارِ صدف نمی کشد این تار نازک است
در بستر مریضی ای عشقت فتاده ام
بنما تبسمی دل بیمار نازک است
دوش آن طبیب چهره به بیمار خود نمود
در خواب ناز و لطف پرستار نازک است
تاسیر بینش مرواز دیده یک دمی
ای خواب ! صبری ، فرصت دیدار نازک است
چندم گذاری در پی ات با چشم اشکبار
تنهایی های قافله سالار نازک است
بخرام و جلوه کن تو به چشمان عاشقان
صبر و شکیب یار گرفتار نازک است
پروانه ها سلام چکاوک به گل برید
آهسته تر که لاله بی خار نازک است
در زیر سم تیز سمند نزاکت اش
باشد پرنده قلب من هموار نازک است
جانا به دست مهر بگیر شیشه دلم
اورا به سنگ لاختها مگذار ، نازک است
کرده گذر خدنگ تو از تار و پود من
مرهم گذار شو دمی؛ غمخوار! نازک است

برقلب من زخجرا برو جفا کنی
فولاد نیست دل ، هوشدار! نازک است
تفتیده شب‌نمی که به رخسار ناز تست
هر صبح گریه دل تبار نازک است
می خوانمش ولی نمی خواند مرا زچپست
فهمیده هست؟ کاین دلی افکار نازک است
امید من به باغ امید امید ها
چون برگ زرد نازک اشجار نازک است
براین گلوی من اگر افتاد صد هزار
در عشق تو طناب سر دار نازک است
ای قبله ام ز مشفقت این حرف آخر است:
در انتظار منتظرانظار نازک اس

« شعر سرمکتوم طبیعت است و شعرا متعلق به طبیعت بشراند » ویکتور هوگو

آب بقا

باشعر سفر در همه جا خیلی قشنگ است
بنوشتن این رمز بقا خیلی قشنگ است
از سلسله جور ستمکار زمانه
آزادی مظلوم و گدا خیلی قشنگ است
تصعید پی حاجتی بر درگه دلداری
از سوز جگر دست دعا خیلی قشنگ است
بشکستن تبییض - که شد فاصله انداز-
با وحدت ملی و وفا خیلی قشنگ است
با جشن گل و نوش می و ناز کرشمه
پیچیدن طومار عزا خیلی قشنگ است
بشکست دگر، خار جفا ناله نکردن-
از سوزش زخم کف پا خیلی قشنگ است
بر لاله که از ترس تبر خواب نمی رفت
بگذشتن ایام بلا خیلی قشنگ است
درگفتن حق باز پس از حبس صداها

بیرون شدن از نای ، نوا خیلی قشنگ است
آن پنجه که افشرد گلوگاه غریبان
کوبیدنش از پتک قضا خیلی قشنگ است
گررنجبر از پرده دل باز بپرسد
تارفت درین پرده چیه ، خیلی قشنگ است
پیمودن ره از پی تو ای صنم شوخ
باقافله بی بانگِ درای خیلی قشنگ است
ای دلبر من ناز و نزاکت که تو داری
درمقنعه شرم و حیا خیلی قشنگ است
درگوش دل سرو قدم زمزمه کردن
پیغام مرا باد صبا ؛ خیلی قشنگ است
از عاشق خود دلبر من ، دل به کف آر د
بی دغدغه و چون و چرا ، خیلی قشنگ است
با ابرو و مژگان کج ات آینه می گفت
برخال رخ ات وصف و ثنا خیلی قشنگ است
گر بر کشد از دل ز سرمهر خدنگ ات
آن داد گر ارض و سما خیلی قشنگ است
ای گل به جگر از تو چرا خار خلیدن
کم لطفی تو - نام خدا - خیلی قشنگ است
از تو خم ابرو و وزن سنگ سر گور
کم سازی اگر جور و جفا خیلی قشنگ است
گر کشتی مرا باز نهی روی مزارم:
بادست خودت سنگ مرا خیلی قشنگ است
درگوش دل یوسف بیچاره به زندان
آزادی اگر داده صدا خیلی قشنگ است
یابد اگر این نظم شرر دیده مشفق
از لعل لب آب بقا خیلی قشنگ است

بردر میخانه

جلوه در چشمم نماید گر رخ جانان ، چه زیباست

تابشوید ازدل و جان فتنه دوران چه زیباست
شبم زلف ورا چون آب حیوان دوست دارم
گربه رویام بیاید آن سیه چشمان چه زیباست
دل کباب تیرمژگانت بیا ای ماه پاره
تاز قلبم باتیسم درکشی پیکان ، چه زیباست
شعله زد از مرکز اسرار قلبم بار دیگر
موج مهر تو عزیزم در رگ و شریان چه زیباست
در ره آهوی قلبم دام تزویری نهادی
دامنی چون پرنیان روضه رضوان چه زیباست
ای زمانه بر مراد دل اگر گردی کنه نیست
تارسد بر آرزوی خویشتن انسان چه زیباست
این دلم سر می زند بر سینه ازدنبالت ای مه
چون غزال اندر کمند صید صیادان چه زیباست
گربه صحرای دلم جانا کنی گشت و گذاری
زیر پای تو دلم چون لاله پژمان چه زیباست
طعنه بر خیل سکندرمی زلم ای شوخ طناز
کز سرانگشت ات بنوشم شربت حیوان چه زیباست
آنچه برگلزار دامان ات ببارد اشک یار است
نیست نیسان گر نمایی باور و ایمان چه زیباست
ناخدای عاشقان گر جا دهی در زورق دل
مردم چشم مرا در موسم طوفان چه زیباست
پیچ و تاب از انوایم بر پروبال تو افتد
خویش را از دام عشق من جدا نتوان چه زیباست
رنگ سرخ از پیکر فرهاد عاشق ریخت تا شد
دامن گل، ناخن شیرین ، حنابندان چه زیباست
گر خلیل آسا ز روی منجنیق عشق افتم
بروصال یار افتد آتش اندر جان چه زیباست
مرگ، شیرین از عسل باشد به پیش روی ماه اش
گربه بالینم بیاید بالب خندان چه زیباست
کاش دلدارم ز پشت پرده عشق اش خرامد
زوشب یلدای من گردد بهارستان چه زیباست
ای صنم با مشفق حیران اگر یک شب ببندی

بردر میخانه باپیمانۀ پیمان چه زیباست

« تنها شاعرمی تواند درزندگی یک عسروحدتی ایجادکند. اهل علم برای این کار ناتوان اند. به این علت که آنها زندگانی را تا آنجا که فکرمی تواند دریابد مطالعه می کنند واینان را به اعماق درونی وبه هسته درونی راه نیست »
الدوس هاکسلی

ای شوخ

ای شوخ چرا عهد من و خویش گسستی ؟
اندرکمرسینه من شیشه شکستی
خواهی که زرنندان جهان دل بفریبی
ای مرغوله مو بازچه رندانۀ نشستی
نهی ام کنی ازباده و خود بهر چه نوشی
ای داد! ازین صوفی و این باده پرستی
تاباز زند شعله مرا یار گرفته
باچشم خمارش می و پیمانۀ به دستی
دنیای مرا کرده گرفتاربه فتنه
انگاره این فتنه فتانۀ خوش استی
ایکاش دلا بار دیگر شوخ غزاله
ازدام دل عاشق بیچاره نجستی
نقاش فلک نقش رخ اش کرده بدانسان
انگارکه آن لعل و لب اش زآینه استی
ای توبه شکن دوش تورا مست بدیدم
باساقی و می بردر میخانه به مستی
بشنیدی اگرادل من ناله فرهاد
بربوسه گۀ تیشه چرا پینه نبستی؟
مشفق به خم زلف سیاهی تو گرفتار
کن چاره دردش صنما چاره گر استی

« شعربهترین آوای است برای بیان احساسات و آرمانها » سید علی مشفق

فریاد غریبانه

خون کردی بتا این دل دیوانه مارا
نشیدی تو فریاد غریبانه مارا
گرسنبل زلف ات بفشانی به سوی من
گلزار کنی راه در خانه مارا
درکلبه ام ار لختی قدم رنجه نمایی
فردوس برین می کنی کاشانه مارا
ای عشوه گرم رحم بکن ازچه بسوزی
درشعله عشق ات پر پروانه مارا
برملک سلیمان ندهم – فخرمن این است-
خواهد اگر این خرقة گک کهنه مارا
اندرهوس چینه چکاوک زرخ من
برداشت چکی گوهر شاهانه مارا
آب ازدهن غنچه رود بیند اگر او
برطرف چمن دامن در دانه مارا
خورشید کشد رخ به نقاب شب یلدا
بیند اگر آن چهره جانانه مارا
پرکرده زخون دل من – جای می ناب-
از روز ازل کاسه وپیمانه مارا
دی پیرمغان کرد قبول بهر نمازش
سجاده خود گوشه میخانه مارا
ابلیس نیم ، عاشقم ازسوزجگر بین
برخاک درت سجده رندانه مارا
مشفق غرض دیدن غمها بسرشته
دهقان ازل آب وگل ودانه مارا

« انسان بعضی اوقات به درجه عشق می ورزد که خود عشق را نیزفدا می کند» پل آرم

کعبه دلها

نگویم کعبه دلها بتا هستی ، ولی هستی
نگویم محور عرش خدا هستی، ولی هستی
زچه نشناسمت جانامگر پنهانی از چشمم؟
نگویم ظاهر اندر دیده ها هستی ، ولی هستی
زچه پرسوختن پروانه را ای رونق هستی ؟
نگویم بی وفاصل وفا هستی ، ولی هستی
به طوفان حوادث من غریق از چه تو در ساحل
نگویم ذورقم را نا خدا هستی ، ولی هستی
زملک آرزو بر قلب یارت ژاله می بارد
نگویم شیشه دل را جلا هستی ، ولی هستی
زشفق کرده ای تسخیر دل ای عشوه گرجانا
نگویم یوسفا حسن خدا هستی ، ولی هستی

« شعر تصویری است که سخن می گوید و تصویر شعری است که لب از لب بر نمی دارد.» سامونید

صبح انتظار

ای صبح زانتظارمه با مشک تربگو
از پرنیان سبز زمین در سفر بگو
تاراز دار درد دل من ترانه بود
لنگرنداشت زورق بخت وظفر بگو
شاید نبود طاقت پنهان یا سکوت
این راز سربه مهر که شد پرده در ، بگو
پنهان چه گونه کرد توان درد خویشتن
بی پیغام ای هری تو به بحر خزر بگو
مظلوم را همیشه شکسته است استخوان
گرک شبان نما که نکرده ضرر، بگو
تقدیر گشته شام غریبان بیا ببین
مارا، برو وراز مرا با سحر بگو
خواب وخیال غنچه بشگفته در بهار

بانوگل تپیده ز ضرب تبر بگو
از چهچه چکاوکی اندر فراق گل
وقتی که رفته از دل سوسن شرر بگو
از سحر کوهسار تو با بلبل ضعیف
هجران آشیانه به جادوی پر بگو
باز خمهای ناخن دهقان کوژ پشت
رویای بوستان رسیده ثمر بگو
بادختران گیسو پریشان آریا
از چادر مزین گل، روی سر بگو
از چارسوی شهر خیالات بختها
با کودک نشسته به سوگ پدر بگو
مشفق اگر چه قامت شعرت خمیده است
از بارش ستم برو با کوزه گر بگو

« ادبیات رازنهانی تمدن است و شعر سرمکتوم آمال » ویکتور هوگو

جوان

نوجوانان ملت بی بال را شهپر شود
کرده گم ره، کاروان قوم را رهبر شود
آریا را پرنیان سازند از امواج علم
رعد غمها در محاق فجر پیداگر شود
زورق آمال نسل نو به ساحل می رسد
آرزوها را به امواج زمان لنگر شود
در پی آسایش و معراج اتباع وطن
همچو یوسف یعقوب این خاک را یاور شود
کشور ازنو شد جوان فکر جوان اش لازم است
تا نمای صبح روش را جوان مظهر شود
نوجوانان قلب خاک و خاک قلب آسیاست
خصم هنجار وطن را نوجوان تندر شود
مشفق و پز واک شعرش از گلوگاه هری است
شعروی بر تار و پود تلخها آذر شود

« شعرا از اقسام هنر برتر است ازین جهت جمال ابدیت را بهتر نمایش می دهد » گوزن

گل من

جست چوتیری زنگای گلم
پاره دلم گشت به پای گلم
ما وتوخار وگل یک نرگسیم
بهرچه ازخار جدای گلم
فصل بهار آمد ودستم تهی است
گوهرچشمم به فدای دلم
جای تو خالی است نیایی چرا
درچمن دل؟ به کجای؟ گلم
فصل شتا رفته ووقت گل است
دور ز زهتگه مایی گلم
آدمی و حور و پری بسته صف
محو تماشای لقای گلم
هستی به عالم تو رسول جمال
عشوه گری را تو خدای، گلم
علت غایی جهان برگ اوست
خلقت افلاک برای گلم
جمله رود، من نروم در معاد
تا به مزارم تونیایی، گلم!
مشفق دلدادۀ سرگشته را
نیست به دل غیر هوای گلم

« شاعر آنچه از رنج و اندوه می آموزد به دیگران می آموزاند » شللی

چشمه چشمه

در آغوش بهار آید گل من ،

جسته جسته
گل افشانند زگیسو روی گلشن
بسته بسته
به پای سنبل زلفت ببارد
شبیم اشک
زمزگان همچو گوهر روی دامن
میده میده
دل دل داده ات در پیچ و تاب قا
منت افگار
به رقص باد پاییز برگ سوسن
ریزه ریزه
دوزلف عنبرین و شبینمایت در
مثل جانا
چو افعی گاهی غرش روی مکن
حلقه حلقه
نمی سوزد دلت گر این دلم چون زو
رقی سازد
به پای لنگرت در بار بستن
لرزه لرزه
چو برگویی غزل برگ لبانت گویا
گردد
به پیش چشم من هنگام گفتن
پسته پسته
چو مجنون نیستم عاجز ازین پویی-
دن صحرا
بشد خارمغیلان از خلیدن
خسته خسته
و فا و صدق باشد مسلک رندان
اماتو
فریبی عاشقت را ای برهن
لحظه لحظه
چه درمان درد دل را ای صنم گر

صبح تاشامی
نویسم وصف تو از نوک ناخن
نکته نکته
چه زیبا قصه عشق تو اندر دامن
دریا
سرودن ، پس ورا دکلمه کردن
قطعه قطعه
سرشک چشم مشفق می رود بر
سینه کاغذ
زنوک کلک وی گاهی نوشتن
چشمه چشمه

« شاعر فرستاده خداست » چارلز واسلی امرسن

فریاد سراسر

دارد همه از دست جهان داد، سراسر
اندوخته دنیا شده بر باد، سراسر
از شاه و گدا ، عالم و جاهل همه بنگر
دارد ز جهان ناله و فریاد ، سراسر
درباغ امید از تبر ظالم دنیا
افتاده دو صد نخله شمشاد سراسر
اندر عدم حرف وفا پیچیده دهر
در کوه و کمر ناله فرهاد ، سراسر
کوکا ووس جمشید و کو زور تهمتن
کز قدرت شان اسطوره بنهاد سراسر
یک روزش اگر تخت و کمر بند و کله بود
رفت از کف شان ، نیست کسی شاد سراسر
جز خیلی که دل کنده زد دنیا و وفایش
کز قید تعلق شده آزاد ، سراسر
باقی همه را یوغ غلامی است به گردن

کایستاده به صف درخط شداد ، سراسر

مشفق اگرت یاریود سی وده وچار

هردو وطنت معمور وآباد سراسر

« بد ترازمرگ عملی است که بعدازاومرگ خود را بطلبی » ویکتورهوگو

بیا ای مرگ

زچه پنداردت مخلوق ازهستی جدا، ای مرگ!

نخواند ازچه عنوانی ترا رمز بقا، ای مرگ!

زچه انگاردت کابوس وحشت ، گرنه بشکافی

سکوت زندگی را همچو آهنگ رسا، ای مرگ!

زتوجاوید گردد این فنا انگاشته انسان

ستانی گریه ظاهر رنگ دستاروقبا، ای مرگ!

توکام ازدهای ، نیش ماری ، کاسه زهری

به آن گردنکشی کاو راست اعمال سیاه، ای مرگ!

توی آن پرده کز ظهرت حقیقتها شود پیدا

توفصل تازه عمری ، توصیفی، نه شتا، ای مرگ!

به قلب آنکه می خندید برآه دل مظلوم

تویی آن زورقی کز او زند سرشعله ها ، ای مرگ!

توصبح بعد شبهای ، تورستاخیزمعنایی

تووصل بعد عشقی ، توصوابی نه خطا، ای مرگ!

براصحاب یمین توسدر مخضورتلح منضوری

توظل ممدودی وماء مسکوب ازخدا، ای مرگ!

توآغازی نه پایان ، فصل زیبایی خلقت را

نمی ارزد وگرنه هستی را بیع وشرا، ای مرگ!

چومشفق بارخود دیدی سبک خندید وبرگفتا

« تورامن چشم درراهم» درآغوشم بیا، ای مرگ!

« عشق شیرین تر از ازدواج است همانطور که رمان شیرین تراز تاریخ است » یولتر

دوست دارم

دوست دارم یک نظر اندازد آیا؟ بر رخ من
تیرگی ها را زدايد شمع شبها ، بر رخ من
دوست دارم چون کتابی باشم اندر مکتب عشق
تا کشد انگشت خود را طفل زیبا ، بر رخ من
دوست دارم قدسیان را آزمون عشق افتد
تا یافتند رنگ زرد لاله تنها ، بر رخ من
دوست دارم عکس رویا باشم اندر چشم دلبر
تا نظر اندازد آن دلدار رعنا ، بر رخ من
دوست دارم بر سر راهش چو گل از باد لرزم
تا که آن سردسته رندان نهد پا بر رخ من
دوست دارم کان غزال آید به دام انتظارم
از فراقش تا نگردد قطره دریا ، بر رخ من
دوست دارم تا ببیند بی وفا ایستاده در پی
مردم چشمم به دست مژه مینا ، بر رخ من
دوست دارم صفحه آینه باشم رو برویش
تا زند لبخند آن مه گاه و بیگانه بر رخ من
دوست دارم همچو مشفق زایر میخانه باشم
کز فراقش موجه خندد، خدایا بر رخ من

«ای مادری که مقدس ترین محبت های هستی از وصف عظمت آسمانی تو زبان زمینی ما
عاجز است» و . هاوف

مادر

مادر ای مریم عظمای زمان، حور خدایی
مادر ای صورت زهرای جوان، نور الاهی
مادر ای زورق آمل مرا ساحل امید
زیر پای تو کشد حضرت حق جنت جاوید
می پرد قوس قزح از سر انگشت دعایت
به دل تار بتابد قمر از برق نگاهت
مادر ای موج محبت ، مادر ای اوج سعادت

مادر ای مونس تنهایی ام از روز ولادت
گل عشقی، تو جمالی، تویی معنا، تو کمالی
تو گل سرخ حیاتی، تو که آینه خصالی
مادر ای امرتو واجب ترم از نافله شب
زتو فرمان که برم، سوره عشق است به مذهب
مادر ای دامن پرنور تو معراج غرورم
مادر ای موی سپید تو به سرتاج سرورم
مادر انگار خدا وحی خودش درتوسرشته
چو تلاوت کنی قرآن به صدای، چو فرشته
مادر ای کعبه دل سجده گه راز و نیازت
معبر خیل ملک، خانه من گاه نمازت
مادرا! بر رخ مشفق گل لبخند خدایی
تو به آینه مهر خودت ایزد نمایی!!

« زندگانی خوابی است که عشق رویای آن است.» موسه

تو در قلب منی

تو غایب از نگاه هستی، و در قلب منی جانا
تو پشت پرده ها هستی و در قلب منی جانا
نگویم از سرانگشت تو تفسیر کلام الله ست
به بسم الله تو بآه هستی و در قلب منی جانا
صنم را گر به دیر و معبد و میخانه می جویند
تو از آنها جدا هستی و در قلب منی جانا
اگر تفسیر گردد معنی فریاد این بلبل
تو معنا زین صدا هستی و در قلب منی جانا
اگر در مسجدی مردم خدا گوید نگویم من
تو مشفق را خدا هستی و در قلب منی جانا

« هیچ چیز ما را به قدر یک رنج بزرگ، بزرگ نمی کند» حضرت علی ع

آزردگی ها

ازچه ای دل نفس بی پروا زمن آزرده است
ازچه ای دل لذت دنیا زمن آزرده است
من که از دنیا ندیدم لذتی جز فتنه ها
ترک لذت گویمش زیرا ، زمن آزرده است
گه زجام وگه زتسییح ، نفس پروردم ولی
بازمی بینم که او بی جا زمن آزرده است
بسکه پیچیدم به دور خویش از فقدان عقل
عقل و فکر مردم دانا ، زمن آزرده است
تا مرا افتاده می دیدند درگرداب عشق
چشم های مردم بینا زمن آزرده است
بسکه از پیمانۀ چشمم می افشاندم چو رود
جزر ومدّ پهنه دریا زمن ، آزرده است
بسکه چون آینه گفتم ازخم وپیچ زمان
تاب زلف دلبرزیبا زمن آزرده است
بس ز رنگ جعد مشکینش غزل گفتم شبی
رنگ مشکین شب یلدا زمن آزرده است
بس هویدا گشت از رخسار زردم درد دل
رنگ زرد لاله صحرا زمن آزرده است
دست حق باشد دخیل سرنوشت تلخ من
کوکب بختم چرا تنها ، زمن آزرده است؟
مشققا! بس شکوه کردم من ز عصرخویشتن
برگ سبزتاریخ فردا، زمن آزرده است

« من عظمت آلام انسانی را دوست دارم.» مارتین

بارها دیدم

به چشم خود یکی را غرق نعمت بارها دیدم
گریبان یکی درچنگ محنت بارها دیدم

یکی را سایه بان ، جز آسمان بر سر نمی باشد
یکی بر سر کشیده چتر عزت بارها دیدم
یکی دل پر زخون از فقر دنیا گشته دیوانه
یکی دیوانه از دنیا و شوکت بارها دیدم
یکی را پوش تن از وصله های جامه اش باشد
دریده کیسه یک راز ثروت بارها دیدم
به جز آن سوزش خاری که در انگشت دهقان است
زبوی گل نبرده هیچ لذت، بارها دیدم
پس از تابیدن خورشید آمل جهانخواران
غروب و پس شب تاریک و ظلمت بارها دیدم
از آن ظلمی که از باد خزان برگلستان آید
برای گل زیاران اشک شفقت بارها دیدم
یکی بر باد داده خرمن انسانیت هر دم
به پشت وی نشسته نیش ذلت بارها دیدم
کشد آه از جگر هر مصرع اشعارت ای مشفق
به حال مردمی در خواب غفلت بارها دید

« در ترازوی عشق هر چه سنگ فضل و عقل بگذاریم ، کفه جوانی با زهم سنگینی می کند.» ناپلیون

جام بقا

شکستی دلم را نگارا نگارا
چه گویی جواب خدا را خدارا
کشد از دل لاله لاله زاران
سر انگشت نازت حنارا حنارا
خم و بیج کردی تو چون آرزویم
سر زلف های دوتارا دوتارا
گل آرزوها ، جهان امیدم
ز لبخند تو ای دل آرا، دل آرا
بجا باشد ارباری بر این قلندر
ز ابرکرامت عطارا ، عطارا

ترا غرق دریایی اشکم نمایم
نسازی اگر کم جفارا ، جفارا
به چشمت قسم زآه دل تانسازم
به چشم توتیره فضارا فضارا
بیایرکن ای انتهای امیدم
دودست تهی ای گدا را گدا را
نگارا نگارد نگارنده بردل
عکس جمالت صفا را صفا را
جدا مشفق از لذت دهر برگیر
زمیخانه جام بقا را بقارا

« اندیشه ها ، آه ها ، رویاها ، آرزوها و اشکها از ملازمان جدایی ناپذیر عشق اند.» شکسپیر

شهره شهر

حدیث عشق می گوئیم من و پروانه و گلها
رهی میخانه می پوییم من و پروانه و گلها
کفی دریاچه یخ بسته و اوراق سردی ها
نسیم وصل می جوییم من و پروانه و گلها
به سرخط ورقهای محبت شهره شهریم
اسیرخال و ابرویم ، من و پروانه و گلها
یک از اشک و یک از شبنم ، یک از پرسوختن هر دم
زدل زنگار می شویم ، من و پروانه و گلها
قلندرگونه من ، صوفی صفت گل ، مست پروانه
سر هرکوچه و کوییم ، من و پروانه و گلها
گهی ایستاده در فکر و گهی در خواب امیالیم
گهی سرگشته هر سویم ، من و پروانه و گلها
سر پر شور و دل پر آرزو در گوشه عزلت
کنار هر جر و جوییم ، من و پروانه و گلها
چمن آرای تنها مشفقا زانگشت حکم خود
فشاند تخم تا روییم ، من و پروانه و گلها

« دیدن لبخند آنهای که رنج می کشند ، از دیدن اشک آنها دردناک تر است» مادام وولیر

قفل زندان

غم مخور ای دل که رنج شام هجران بشکند
غصه هارا بحر امید خروشان بشکند
گرچه دنیا گشته محبس گاه مردان خدا
غم مخور آخر قفس بر مرغ حیران بشکند
گاهی بارانی سرشک بیوه زن بینی اگر
دانه ها برگونه چون لعل بدخشان بشکند
گویتیمی را که بردل می خلد خارزمان
گریه کم کن ، چونکه روزی این مگیلان بشکند
آن که از خون یتیمان قصر اخضر ساخته
قلب اش از بار عمل چون بید لرزان بشکند
غم مخور ای رنجبر گرخواجه خون ات می مکد
آهی شبهای توزنجیر غلامان بشکند
کی خبردارد ز شبهای ستمکش ظالمان
ورنه رنگ زرد مظلوم قلب سندان بشکند
هر نفس کز سینه خشکیده میارد برون
عقده ها باشدکه هر دم قلب بریان بشکند
نیست آتش آنچه اندر کلبه بیچاره است
آهی دل باشد که سرمای زمستان بشکند
سوزد ار پروانه را پر شعله سوزان شمع
می رسد صبحی که این شمع فروزان بشکند
شیخ درمیخانه همت کند تزویرها
همچو شاگردی که قانون دبستان بشکند
می فریبد بینوایان را به دلق خویشان
خود نهان این توبه از چشم مریدان بشکند
جرم پندارد اگر زاهد شعار عشق را
خود چرا از خالق خود امر و فرمان بشکند
همدلی و همت از اوصاف هر دلپاخته است
لعن بر آنکس که اجلال نیاکان بشکند

زنده آن یاری که بایارش نهد سرپیش پا
بشکند دستی که قول و عهد و پیمان بشکند
عاقلان خندد بردیوانگی هایم ولی
خود زافعال عجیبش ارج انسان بشکند
پرتگاه زندگی را گرنه تدبیری شود
ساق پای پویه گر در گاه جولان بشکند
مشفقا گر آرزویت حبس درکنج دل است
می رسد روزی کزین دل "قفل زندان بشکند"

« عشق مثل جنّی است که همه از او صحبت می کنند ؛ اما او را کسی ندیده است » شوپنهاور

مرآت غزل

هنوزم برنیامد ازلبت کامم تومی دانی
نمی دانم چه خواهد شد سرانجام تومی دانی
قلم را گفتم ازپیچ سرزلف اش غزل برگو
سرزلفت قلم بنمود اقلام تومی دانی
به مرآت غزل دیدم که شاگرد دبستانم
میان عاشقان پخته ات خامم تومی دانی
بیا شادم نما زان پیش تر تا گردش ایام
به خشت و کوزه همراه سازد اندام تومی دانی
گرت ای یار لختی فکرباشد بشنوی ازخاک
صدای ناله مستان زهرگامم تومی دانی
مرا جز اشک چشم و آه دل ازدهر کوسودی ؟
بود انگار چون امروز فرجامم ، تومی دانی
نخواهم جنت اربیگانه پندارند باکم نیست
که من بادست تو ازکوثرآشامم تومی دانی
زخاک پای تو گرمهره درگردن اندازم
یقین دانم که من درقبر آرامم تومی دانی
به گورستان من وبهرام گور وشیش یکسانیم
فقط ازمشفق ات باقی است یک نامم تومی دانی

« عشق و سرماخوردگی رانمی توان پنهان کرد » بنیامین فرانکلین

درمکتب محبت

دیشب به خواب دیدم قرص جمال ات ای گل
رخشنده چون ستاره شد خط وخال ات ای گل
ترکیب بارک الله دیدم به خط طغرا
ازابروی قشنگی همچون هلال ات ای گل
درمکتب محبت استاد تاسخن گفت
خواندیم درس عشق و خواب وخیال ات ای گل
درپیش مردم چشم اندر کنار دریا
زاندوه خود بگویم ، یا شرح حال ات ای گل؟
گاهی به مسجد وگه میخانه رفته خواهم-
گاهی دوام عمر وگاهی زوال ات ای گل
گرباغیان گلها گیرد مرا زمانه
ریزم زخون قلبم پای نهال ات ای گل
برآستان این در ، دیربست سرنهادم
شاید شوم نصیبم روزی وصال ات ای گل
می خور به بانگ چنگ ویشکن تو جام غمها
آهی دلم چو مشفق گیرد دوال ات ای گل

« زندگی برای مردم حساس غم انگیز و برای اشخاص فکور خنده است.» سويفت

نخل غزل

نمی دانم که اهل آسمانیم
و یا هموزن اهل آن جهانیم
چرا آنها جدا زاندوه دنیا؟؟
چرا ما بسته آه و فغانیم ؟
به آنها غمزه بر ما غمض از چيست

نه این باشد که ازچشمش نهانیم
ره و رسم زمانه بی وفای است
به پای دهر گرجان هم فشانیم
کجالقمان وافلاتون سقراط
ازین جا رفت پس ما هم نمانیم
می دنیا ننوشد جاودان کس
که هم تن به زیر گل کشانیم
بیا تا درگذر گاه زمانه
چومشفق از غزل نخلی نشانیم
« زندگی کتاب است و تجربه معلم » موسولینی

گوهر اشک

باز آن ابرکرم عطر فشان می گردد
عمر بگذشته ز نو باز جوان می گردد
تا بود موی سیاه قلب سفید، بار سبک
چون شود موی سفید بارگران می گردد
دولت قارون اگر دیر رسد زود رود
رسم این چرخ چنین است و چنان می گردد
چور و جبری که غریبان زستمگر دیدند
همه در آه غریبانه نهان می گردد
خشت برپیکر دیوار و یا کوزه شود
آن که بر ملک یتیم جامه کشان می گردد
ای که بی دلقی مخور غم که ترانیست بهار
که بهار همگان نیز خزان می گردد
گوید این قامت رعنا تو ای ثروتمند
باز از بار حوادث چو کمان می گردد
دلبر کان ید بیضاش بود امید ما
بی گمان روزی بدین گله شبان می گردد
مشفقا بر لب پیمانۀ می غصه ما
محو چون بار گنه در رمضان می گردد

« حیات بی امید همدوش ممات است.» اعتصام ملک

آرزوها

ای خوش اندر سرهوای کوی جانان داشتن
تن ز عصیان جزلباس عشق عریان داشتن
نیست گشتن همچو مجنون درجهان عشق دوست
درد دل باسوز نی اندر نیستان داشتن
مست از شیرازه آمال خود بگریختن
مسکن اندر گوشه و طرف بیابان داشتن
در بهار عمر، در بازار گرم زندگی
معدن دل را پر از یاقوت و مرجان داشتن
صبرکردن در جفای یار بر امید وصل
مرهمی بردل برای داغ حرمان داشتن
رشته ببریدن ز جمعی سقله گان دهر دون
گوش دل بر صحبت و کردار مردان داشتن
ساکن میخانه گشتن ترک دنیا گفتن و
شهر غمها را به یک پیمانان ویران داشتن
از حصار منجمد تن کشیدن جان خود
نفس را در انزوای جسم ، زندان داشتن
جز عمل انباز مفتون خواستن از فعل هست
از زغال امید بر لعل بدخشان داشتن
مشفقا گر جام سرشد ظرف شهد عقل پس
فقر نبود عیب برتن رخت خلقان داشتن

« هرکس عشق را بردیگران جنون می داند حال آنکه خودش به چیزی عاشق است.» محمد

حجازی

بدرخش ای یگانه

چه قدر خوش است گشتن به سرای دوست مقرون
چه قدر خوش است گشتن به لقای دوست محزون
بدرخش ای یگانه تو به آسمان دلها
که تو بدر آشکاری وچرا ز دیده مکنون
زچه لحظه لحظه امواج به کنار ساحل آید
به صفای صورت تو به گمان که گشته مفتون
کسی کو ز عشق پاکی تو اثر ندارد ای مه
تنی جامد است وجانی به میان جسم مسجون
بنمای در دندان تو ز پشت برگ لبها
که مر است این جوانی ز تبسم تو مرهون
تو به محمل نزاکت چو نشستی پیش پا بین
که کشد چو ناز لیلی به دو چشم خویش مجنون
اگر چو یوسف آبی وبه غم ختام بخشی
به یقین چو پیرکنعان ز شفای تست مدیون
تو به قلب وجسم وجانی ، تو به خون واستخوانی
تو ز دل نرفتی بیرون که شوم به عشق مظنون
بشنو صغیر مشفق بنما نزول اجلال
به دل شکسته وی که به عشق تست مشحون
» بهترین مردم کسی است که برای مردم سودمند تر باشد.« پیامبر اسلام

سنگ امل

انگور نتوان داد به ما چوب سپیدار
حاصل نتوان برد ازین وادی پر خار
شالوده فکر همگان سنگ امل شد
افسوس که تعمیر امل می شود آوار
یابیدن سر منزل مقصود بعید است
باهمت بشکسته وتصمیمک تبار
غافل ز همه طالب فردوس برینیم
باآنکه سیه گشته همه لوحه کردار
در غلغله حقه ره راست بهشتیم

افسوس ازین فکر ودوصد آه شرر بار
با بارگران عمر گران رفت ولیکن
ما عاشق دنیا وز عقباشده بیزار
یک بارشرر ازدل مظلوم ننشاندیم
برآتش بیداد شدیم هیمه دوصدبار
بسیار درین چاله افسوس فتادند
بنشسته به زین! سرعت این باره نگهدار
یک عمر معاصی ونداریم حسناتی
درگاه درو مزرعه ما ندهد بار
مشفق اگر ت چرخ دهد قدرت بازو
بهراس ز ژورنال عمل قلب میازار

« هنگامی که مصمم به عمل شدید دریچه های تردید را کاملا مسدود کنید.» نیچه

ای همسفر

بیا تا همسفرگردیم اندر جاده فردا
بیا تا درمسیرخویش فردا را کنیم معنا
به دشت علم تاگز رفته گان یک نقش پا باقیست
نماییم پویه تا یابیم آنهار ا درین صحرا
بهارآمد به دشت زندگی ای همسفر بشتاب
بیا تا کزخران خود زداییم رنگ زردی ها
به یادت هست این سرپنجه ات ازخارها خون شد
بیا کز رنگ برگ گل نماییم سرخ ناخن را
زاقیانوس عزت مشفقا کس را گهر نبود
به جز آنکو همی سازد شنا در پهنه دریا

« موضوع یک قطعه شعر مانند نام شخص است هم غیرازخود اوست وهم برای او بسیارمهم است.» پل والر

حروف سرهربیت

ساحل تویی برزورق دل گاهی که بشکست
مرهم تویی برداغ دلی عاشق سرمست
یازنده کن از خنده خود این تن بی روح
یاروح بگیرازتن این بلبل پر بست
دل لجه خون تابه کی از هجر تو باشد
رحمی بکن ای آنکه به دل عشق تو بنشست
عارض چوگشودی مهی من شام ده و چار
زیبایی مه بر رخ زیبای تو پیوست
لعل لب تو لاله خوشرنگ چو یاقوت
گیسوی تو چون پرده به رخسار قمر بست
یعفورصفت در چمن دل بخرامید
عشق تو؛ ودل غیرتو از جمله جهان رست
ما از تو واز ناز و جفای تو ننالیم
در عالم عشاق همین رسم و هنر هست
شرح همه شیرینی و تلخیی محبت
در ناله فرهاد جگرگاه زمان خست
فاترمن و فاتح تو به جنگ دل و ابرو
هرگاه که خدنگ خم ابروی تو برجست
قربان شودت آنکه حروف سرهربیت
گرچه جمع کنی می دهدت نام او در دست

« عشق حیات را تشکیل می دهد ولی معشوق بهانه است. » الفونس کار

گریه من

رگ رگ جانم زسوز و درد حرمان گریه دارد
مثل کودک دانه اشکم به دامن گریه دارد
بسکه سنگ سخت قمست خورده بر پیمانۀ دل
قلب من درسینه چون محبوس زندان گریه دارد
خاطراتت در دل تنگم ز هجران وصال

چون ترنم های خُش آوای باران گریه دارد
سربنه برسینه ام لیلی ، شنو آوای قلبم
هست ،گو مجنون که برطرف بیابان گریه دارد
نیست شیرین سرگذشت عاشق دلداده تو
دهر ازناکامی فرهاد بریان قصه دارد
هست یارم لحظه کاندرا لب آب هریرود
دیدمی موجی به من چون در غلتان گریه دارد
که همی خندید وگاهی با تبسم قصه می گفت
ازگلی کو آن طرف سردرگریبان گریه دارد
عاشقان را نی وصال ونی تبسم یک دمی بود
شاهدم ابری که برطرف بیابان گریه دارد
نغمه بلبل زمستی نیست روی سبزه زاران
اوبه زردی های فردای زمستان گریه دارد
دوش دیدم مشتری این قصه را بازهره می گفت
مشفق از هجران ماه لعل وکرمان گریه دارد

« عشق گوهرگران بهاست اگر باعفت همراه باشد.» تولستوی

زخونم حنا کن

مرا عاشقت گفته یکدم صدا کن
ببین رنگ زردم توشرم از خدا کن
زدی تیرگریبانگرفتی از دل
جفاست! ای یاسمن کم جفا کن
بیا ای صنم از نزاکت تو کم تر
بیا خرمن هستی ام را فنا کن
بهار جوانی ست ای سبزه اندام
به قلب حبیبیت چو گل جلوه هاکن
به پشت دلم با نگاهت بترکان
زخونم سرانگشت پایت حنا کن
گنه نیست از تو که این رسم عشق است

تو بر شیوه عاشقانه وفا کن
بمیرم اگر بر سر دارِ عشقت
گذر بر مزارم توشام و پیگا کن
ز سنگ مزارم شنو این توقع
که گویم بیا مشفقت را دعا کن

« فقط یک مادر می تواند بفهمد که دوست داشتن یعنی چه و خوشبختی یعنی چه ؟ چقدر دلم به حال مردی می سوزد که نمی تواند خوشبختی مادری را درک کند. » شامپسو

حب مادر

بیا حب مادر به دلها نویسیم
به امواج آرام دریا نویسیم
چومست از می ناب مهراو گردیم
به زرینه خط دور مینا نویسیم
از آن جان نثاری ، ازان شیرۀ جان
از آن چشم بیدار شبها نویسیم
از آن نغمه سازی همان لای لایی
ورا به ز لولوی لالا نویسیم
به فرزندها زان صمیمی و پاکی
وزان قلب چون طورسینا نویسیم
وزان دامن عفتِ مریمانه
ورا بخشی از حجب زهرا نویسیم
چه زیبا که امروز اندر کنارش
نشینیم وزو عزم والا نویسیم
گرش جای خالی شود روزی آنگه
چه معنا که بنشسته تنها نویسیم
الا! مشفق از دفتر دین و مذهب
رضای ورا امر الله نویسیم

« من سجاده و محراب را پاره کردم زیرا برای زخمهای وطن مجروهم لازم بود. » ویکتور هوگو

اگر بازنگردد

خستگی از تن و جان رهگذر رفت اگر بازنگردد
از دل نخله دیگر ترس تیر رفت اگر بازنگردد
وحشت آن شب تاریک دیگر نیست در این شهر
کسوف از چهره پر نور قمر رفت اگر بازنگردد
دیگران ابر پر از رعد و تگرگ که همی زد
به دل لاله این باغ شرر رفت اگر بازنگردد
بازاز آن دل پر داغ پرستوی مهاجر
یاد هر لحظه پر رنج سفر رفت اگر بازنگردد
تا غبار از خم گیسوی بلا دیده زداید
شانه مهر به سویش بار دیگر رفت اگر بازنگردد
تاببند لب پر خنده خور نسترن سرخ
سایه ابرسیه باز ز سر رفت اگر بازنگردد
نسخه عشق و وفا تا همه یابند ز فرهاد
موج پیغام او در کوه و کمر رفت اگر بازنگردد
واژگون ساغر پر زهر شب و روز که بگذشت
گشت و بگذشت به دل داغ و اثر رفت اگر بازنگردد
مشفقا تبعیض رنگ و گل و پر نیست در این باغ
جمله باسوز دل و آه جگر رفت اگر بازنگردد

« در بازیخانه دنیا هر کس تلاش می کند پلاسی از عقل و لوه رقدر کهنه باشد بردیوانگی های خود
پوشد ، الا دیوانه عشق که مستانه از خود پرده برگرفته و بردیوانگی خود راضی است.» محمد
حجازی

خط ترسل

قدم را کمان کردی ای غنچه گل

قدم را به چشم نه ، ای غنچه گل
صنم ! شاه اصنامی اندر بهاران
بهاران ندارد چو تو سیزه – سنبل
ولایت نصیبم شود ار بگردد
ولایت نصیبم گل سرخ کابل
زدریای عشق تو سرمست خواند
زدریا که از روزن باغ بلبل
شهادت که از تیغ ابروت یابم
شهادت دهد مردن پور زابل
رسد در مشام ملاییک تا، بوت
به تابوت من لختی سازد تأمل
به روی مزارم گرایی گل من
گل من دهد بار صد ها گل و مل
بکن نقش بر قبر ، بعد وفاتم
فدای وفاتم به خط ترسل
اگر روزی مشفق نماید سلامت
سلامت همی یابد از این توسل

« محبت دیده را کور و گوش را کر می سازد.» حضرت محمد

حوصله

ای دوست به من هرچه کنی حوصله سازم
دل را به خم گیسوی تو سلسله سازم
در سعی محبت ز صفای سرکوه ات
تا مروه دل ز آه جگر مشعله سازم
تایار نفرمایی تو زمزم به سرشکم
هفت با چو هاجر نه صد هروله سازم
اندر ورق خاطره آن قدر نویسم
تانوک قلم را ز غزل آبله سازم

گه بر درمیخانه وگه دیر وکلیسا
گه مسجد وگه بر سر ره غلغله سازم
تا هرکه به راه است به من گریه نماید
از قوم به دنبال سرم قافله سازم
بیند که سر قافله عشقم و تنها
پیدا زدر گاه تو ام منزله سازم
آن گه که چو مشفق به در ات راه بیابم
ای دوست به من هرچه کنی حوصله سازم
« عشق معمار عالم است.» هرید

برف

آن شب به دور خانه ام از بالهای برف
می دیدمی پیام دیگر در قفای برف
انگار راز سرد جهان در دل زمان
می زد جوانه بار دیگر از صدای برف
ازلطف آسمان بلند از پرند ابر
برجان صخره بار دیگر شد قبای برف
صد کهکشان ستاره بود انگار در مثل
بی ساحل و کرانه بود انتهای برف
در موج فکر یخ زده صخره بلند
پیچید ناله های خنک از نگاهی برف
خود دیدمی که فصل خزان در مسیر خویش
می بست چشم های زمین پیش پای برف
در پشت درب بسته دیوار باغ سرد
صوفی صفت به دوش کشیدی عبای برف
مشفق به چشم خویش زیک دانه سفید
دیدمی شکوه خلقت پاک خدای برف

آوای جدایی

از آن روزی که بشنیدم صدایی
که هستم شهره شهر جدایی
تمام تار و پودم خشک گردید
چو شبم پیش خورشید صباپی
ترا در هرنفس ای نازنینم
نمی یابم که در قلبم نیایی
ترا با این رقم ای یاس نوریس
ندانم هست لطفی برگدایی؟
تبسم بر سرشکم می زنی یا؟
به این فصل خزانم همنوایی
ولی از انتهای آرزویم
به نومیدی من امیدهای
ازین رو لاله ات – ای لاله رارنگ-
منای عشق را باشد فدایی
جدا از من ترا دیگر نسازد
به جز یک قدرت ذات خدایی
مرا حتا ز بعد مرگ باشد
زتو در قبر ، امید لقایی
بروید لاله از سنگ مزارم
بتا گر بر سر قبرم بیایی
کنم ترک بهشت از خاک خیزم
گر آید از لبیت بیرون صدایی
میان گریه هایت گر بگویی
که ای بشکسته دل مشفق، کجایی؟

کلاه نمدی

مست از عشق توای یار زپیمانه شدم
دیگران عاقل و من ز عشق تو دیوانه شدم
کافر و مسلم دنیا همه مشغول تو اند
منم آن شهره که از عشق تو افسانه شدم
همه مهمان سرخوان کرم خانه تست
من به عشق تو جدا از خود و بیگانه شدم
صوفی و شیخ اگر مدرسه و دیر روند
غرض دیدن تو من سوی میخانه شدم
گل بود آن دلی کو عشق ترانیست مکان
دل و جان مهبط حبت گل یکدانه! شدم
خوشم از اینکه مرا نیست به غیر تو کسی
فارغ از هر دو مکان محو تو جانانه شدم
خسَم ار یار به کف نیست ز اموال جهان
همه ام تو و ز تو بی سروسامانه شدم
دلق و دستار فروهشته ام ای قیله کل
فارغ از خود شده و یار، زکاشانه شدم
همچو مشفق که ز عشقت به جهان راضی شد
به کلاه نم و دلق فقیرانه شدم

نقد جان

باز آمد نوبهار دیگر از جای دگر
پیرهن بر قامت نازش ز دیبای دگر
هر طرف بینی سراز خواب زمستان خواسته
رستخیز لاله باشد، یا که غوغای دگر؟
باز بر طرف چمن شد بلبل مجنون صفت
تا غزل گوید ز عشق گرم لیلای دگر
در میستان طبیعت ساقی ای ناز و اداء
می به جام لاله می ریزد زمینای دگر
از سر زلف سیاه اش ابر بردامان گل

لعل می ریزد به رقص و ناز ، آوای دگر
درخم زلفش نهان آرد زکوی گلرخان
باد صرصر مشک و عنبر در سحر های دگر
غم مخور ای دل همی آید به بال آروز
نکته‌ی از کوه دلداران به فردای دگر
دربهاران سنگ خاموش است از روییدنی
خاک شو تاگل ز تو روید به صحرای دگر
بایدت در سر به بزم می گساران ای دلا
نشه ای از باده‌ی دیگر به دنیای دگر
مشفقا چون یوسف ار قدرت نباشد غم مخور
می خرد بازات به نقدجان زلیخای دگر

یک شیشه گلاب

هرگز نکند میلی چشمم سوی خواب امشب
غم بردل پر خونم افکنده نقاب امشب
از دامن مژگانم چون موج سرشک آید
بر کلبه‌ی نمناکم ای ماه بتاب امشب
در سینه‌ی پر خونم دل از ره تنهایی
چون جوجه زند پرپر بر جنگ عقاب امشب
جویم که کجا شد گل تا از خم آن کاکل
باشد به جهان دل یک شیشه گلاب امشب
چون حقه‌ی رمانی این دل بکفد پیشش
تادامن وی گردد چون لاله خضاب امشب
هر کس که امیدم بود پیوند خودش بگسست
تا اینکه شوم تنها چون جوجه کباب امشب
ای ساقی بده جامی زان باده‌ی مرد افکن
تا سلسله اندازم بر غم ز شراب امشب
ز افسانه‌ی می سرکن با نخره ادایت را

تاختم شود دیگر ترفند سراب امشب
چون مست شدم از می باآه جگر گویم
برگوشه و میخانه باحال خراب امشب
این مشفق تنها را بر درگه لطف خود
ای بار خدایا بین باچشم پرآب امشب

کویر دل

بیا ای ابر در فصل بهار آهسته آهسته
به بالای کویر دل ببار آهسته آهسته
ترک افتد میان خار غم با این دل نازک
جدا چون لاله دل گردد ، زخار آهسته آهسته
بیا شاداب گردان این تن پژمرد را از نم
درون سینه دل گردد قرار آهسته آهسته
پس آنگه درچمن زار دلم آهوی رویاها
خرامد باز چون عشق نگار آهسته آهسته
به دشت دل برای صید دل عشق صنم از ره
چو صیاد آید از بهر شکار آهسته آهسته
کمند انداز گردد از سرآن کاکل مرغول
کشد این صید خود را درقطار آهسته آهسته
قطار وامق و مجنون و فرهادی که می آید
نواشان باز ازسنگ مزار آهسته آهسته
بریدم از همه دل ساقیا پیمانہ را پرکن
که گردد باز دل زان می ، خمار آهسته آهسته
اگردنیا نگردهد مشفقا اندر مراد تو
به خاکت شکوه کن از داغ یار آهسته آهسته

دُر زیبا

بریدی سر، دریدی سینه بستی دست بردی جان
به ایما و به مژگان و به زلف و شعله چشمان
نباشد چون قد و ابرو و دندان خم زلفت
الف رعنا و مه باریک و در زیبا و گل لرزان
تو با رخساره و ناز و جفا و گشتن ات بردی
ز گل رنگ و صفا از آب و صبر از سنگ ز عاشق جان
نباشد عنبر و مشک و چوسیم و دوزلف تو
برایم نامه برایم این شب هجران
شود از قامت و چشم خمار و شعله عشقت
قیامت این جهان، پیمانه می محو و دل بریان
برد در گور جانان از جفا و هجر و وصل تو
به صورت مشفقت اشک و به تن رنج و به دل ارمان

ای نسل نو

از خواب خود برخیز ای فرزند رعنا و وطن
از سینه خاکت بکش با علم خود جذر محن
آموز علم و فن و تخنیک و تمدن از جهان
از راه تقلید حرف از کفش و کلاه شان مزین
دنیا به فکر رفتن اندر کرّه های دیگر است
تاکی ز استعمار شان بال و پیر تو در رسن
این باغ را خالی ببین از سروها و کاجها
وقت شکوفایی تست ای نونهال اندر چمن
زندان مکن خود را به فرهنگی که در خوابت برد
باهمت و تیغ قلم زنجیر زندان در شکن
این خاک را بشکاف قلب و کن برون گنجینه ات
برخیز از جا تابه کی از غیر خواهی چای و قند
تو وارث بلخی و جامی و سنایی هستی
چون سید افغان بزن صد شور در صد انجمن

باید نمود این کوخ ها چون کاخهای مرمین
انداخت باید برجبین ازهرنر چین وشکن
ای کاش صبحی مشفقا برچشم خود این خاک را
می دید ی همچون پهنه زیبایی آن باغ عدن

فغان از دست x

ای خدا افزون نما این صبر را
یاکه گم کن مضمون الجبر را
این چه مضمون است ای پرودگار
ازمحصل برده او صبر وقرار
نه به تورات وبه انجیل وزبور-
بوده این مضمون ، شود رنگش به گور
می گذارد x تا بر تخته سر
هست برگوش همه زنگ خطر
یک سکوت محض حاکم می شود
پشت میز ش جمله قایم می شود
گردن کج گوش لم چشم پرآب
دل زترس ، y و x و b کباب
هفده ساله موی سرگشته سفید
ازهراس x می لرزد چو بید
تا گپ از ab مربع می رسد
رنگ شاگرد ومعلم می پرد
ای خدا تا کل مربع حل شود
بیخ گوشای محصل کل شود
قد او ازبار x و y خم
صبرش از ab مربع گشته کم
شب ورا این x می آید به خواب
می شود ازترس وی درپیچ وتاب

تا به یادش می رسد این y و x
بازبان عجز گوید وای وای
در ریاضی گرکه این غوغا نبود
خواندن این درس چون افسانه بود

گل خشکیده

صنما قبله من تاق دو ابروی تو بود
ز نیازم همه شب دست دعا سوی تو بود
دیگران را شب یلدا یک - ای گل همه روز
شب یلدابه من از شام دوگیسوی تو بود
صنما رفتم و پس سجده نمودم شب و روز
می و میخانه و بیت ، لیک هدف روی تو بود
بشنیدم به خدا دوش که درخیل ملک
سخن و بحث ازان قامت دلجوی تو بود
جم و اسکندر اگر شهره تاریخ شدند
جام و آینه دوچشم دم جادوی تو بود
به خم زلف تو ای دوست گرفتار شدم
علتش دیدن آن صورت نیکوی تو بود
گل خشکیده بودم من و بیدار شدم
زنسیمی که پیام آوری از کوی تو بود
خواهی از مشفق اگر تاریخ دل دادن وی
زازل بسته بدان سلسله موی تو بود

دیده پنهان

روز و شبم به یاد تو جانان خجسته باد
غیر از تو دیده از همه پنهان و بسته باد

آنکس که بین ما تو خواهد جدایی را
عمرش دراز و قلب او بریان و خسته باد
آن مدعی مثال تو با اشک عاشقت
نامش ز روی تاریخ و دوران شسته باد
باهرکسی که گوشه چشمی نموده ای
چون یوسفش به گوشه زندان نشسته باد
مجنون تو برای تقرب به دشت عشق
پایش ز نوک خار مگیلان نرسته باد
هرکسی گوشه دل وی جای عشق نیست
آن دل چو شیشه بر سر سندان شکسته باد
مشفق به غیر عشق تو یکتای خوبیها
تارامیدش از در دوان گسسته باد!

معلم پیامبر عشق

استاد من ای لاله زیبای طبیعت
ای روزنه روشن فردای جماعت
ای زمزمه درس تو آوای خدایی
ای برگ لبثت گاه سخن برگ طلایی
آگاهی من مرهون گفتارتو باشد
مرهون سرانگشت گهربارتو باشد
یادم نرود دست پراز خاک تو در صنف
احساس پر از لطف و چو گل پاک تو در صنف
درگوش دلم تابه هنوز است صدایت
ای چشم مرا روشنی از تربت پایت
یادم نرود خریدی من ای پدر من
دادی ز نوای سخنت بال و پر من
در پای سیه تخته شدم محو لقایت
شاگرد تو ای موهبت حق ، به فدایت

فریاد تو فریاد رسولان خدایی
بین شرف و جهل تویی ، خط جدایی
باهمت چون مرد تو گر پیری ستیزد
غم نیست که صد نخله زپای تو بخیزد
ای کاج اگر قامت تو مثل هلال است
خالی نبود جای تو ، صدتازه نهال است
ای ابرپراز گوهر دانش ، معلم!
جوشد زسرانگشت تو بینش ، معلم!
تو لطفی و پیغمبر عشقی و تو نوری
برمشفق خود تاج سرو فخر و غروری

مصاحب می فروش

ای دل دمی مصاحب آن می فروش باش
پیمانه گیر دست وی و باده نوش باش
رندانه زن خیام خود آن سوی کهکشان
برتر ز قدسیانی تو کم درخروش باش
بامی بشوی لکه ننگ از درون دل
زن پشت پا به سقف جهان ، خرقه پوش باش
گرسر نوشت می ز نندت در کرانه ها
دریا صفت ز موج محبت به جوش باش
رنج از ملازمان در باده خانه است
حامل تو بار عشق و سبو را به دوش باش
دلدار یک ، مسیر رسیدن به کوش یک
یک دل درین طریق برو و خموش باش
چون مشفق ار جمال دل آراش آرزوست
بیننده روی وی تو به صنع نکوش باش

از غیابش الغیاث

مستم ای ساقی بگو جام شراب من کجاست
دل کباب است، آنکه بنموده کباب من کجاست
دشت و هامون پیش چشمم ، چشمه عشق است و آب
آنکه می سازد رها ، از این سراب من کجاست
تا به کی از پشت شام گیسوانش بنگرم
ای نسیم صبحگاهان ، آفتاب من کجاست
جام دل لبریز خون شد تا تهی شد تنگ می
باده کو می زداید اضطراب من کجاست
من که شاگرد دبستان وی ام درنرد عشق
باختم آن منجی ام ، زین منجلاب من کجاست
بین خم زلف نگار قامت بشکسته ام
پیچ و تاب زلف وی چون پیچ و تاب من کجاست
سالک کوی وی ام دردشت ره کرده ام
ای خدا یا ماه پنهان درنقاب من کجاست
مشفقاً رنجور عشقم از غیابش الغیاث
آن که در غیبت زند پر عقاب من کجاست

به مناسبت جشن معلم

به شبها شمع زیبایی معلم
طلوع فجر فردایی معلم
طنین انداز اندر قلب تاریخ
ترقی ها زاوای معلم

معلم اسوه ایثار دانش
معلم نخله پر بار دانش
بشرمرون وی در زندگانی

معلم لاله زیبای بینش

تو ملت را پروبال از محبت
به دنیا آدمی را از تو عزت
سرانگشت تو شمشیر جهاد است
ز تو بشکسته سندان جهالت

تو ای دهقان باغ لاله زاران
مبارک جشنت ای شمع فروزان
همیشه جای تو در قلب تاریخ
تو ای مرهم به زخم دل فگاران

چو مرغان کودکان را آب ودانه
دهی از درس خود ای شاهدانه
غزل بردین ودانش می سرایی
ولی اندر زبان کودکانه

وطن قلب جهان، تو روحی این خاک
ز تو آزادی افکنده پژواک
دل تبعیض ویران ساز دون را
تو با نوک قلم بنموده چاک

« نسل امروزی ما قادر به پرکردن خلای فقدان مصطفی کاظمی نیست.» محمد یونس قانونی

مرگ خورشید

ناخود آگاه بهر خلوت تنهایی من
رهبر! یاد تو در خاطر من می جوشد
پیش چشمان خود انگار عیان می بینم
به تو ای داعی ای اصلاح کفن می پوشد

ای مسیحا دمی کز حسن خوشت درگفتار
جان به این ملت بی جان زسخن بخشیدی
مسلخ عشق به بغلان زتو زیباترشد
که چو می درقدخ خاک وطن خوابیدی

جالب اینجاست که چون صحنه عاشورا بود
ز همه قشربه خون خفته درانجا باتو
تو به مینای وطن فدیة عظما گشتی
ای خوش آن یار که نوشید می صهبا باتو

عکس منظومه شمسی است مزارت استاد!
ای تو خورشیدی و یاران تو نه سیاره
مهی شبها سرگیسو به مزارت سایید
که تو خورشیدی ولی بابدن صد پاره

نتوان مویه زداغت که دلم می لرزد
نتوان شرح فراق که زبان می سوزد
لوحه قبرتورا اشعه خورشید هرروز
زنگاهی سحر سرد ، نهان می بوسد

طایر قدسی ای افغان که قفس بشکستی
وپرافشاندی درانجای که ماوایت بود
گرچه هجران تو سخت است ولی باید گفت
"تو ملک بودی و فردوس برین جاییت بود"

کشتی بنشسته در خون

شهر بغلان را چه خونین ماجرا افتاده بود
کانچنان فریاد و شورش درفضا افتاده بود

دود و آتش آسمان را تار چون شب کرده بود
گوییا خورشید بر خاک سیا افتاده بود
سال هشتادوشش اندر نیم عقرب غرق خون
ماه وانجم پارپار از هم جدا افتاده بود
شمع خاموش و به دورش پیش چشم شاهدان
تکه تکه پیکر پروانه ها افتاده بود
قامت صبر و تحمل زیر بار غم خمید
آن شب اندر قلبها بانگ عزا افتاده بود
دامن سجاده در محراب عزت سرخ شد
تا که سرو از پامیان نخل ها افتاده بود
در کنار ساحل غم روی موج گرم خون
زورق آمال ما بی ناخدا افتاده بود
درمنای عشق جانان بازیگ اسماعیلی
فدیة عظمای در راه خدا افتاده بود
کربلای دیگر از پور حسین تکرار شد
شاهی بایاران میان قتلگاه افتاده بود
کشتی امید مظلومان را لنگر شکست
تا که در خون جسم سید مصطفی افتاده بود
کاظمی ای رهبرم! " بِأَيِّ ذَنْبٍ قَتَلْتِ "

یا گناه تو فقط قول وفا افتاده بود
کانچنان بر خرمن امید افغان شعله زد
کز شرارش رنگ غم در ماسوا افتاده بود

آبرو

عشق یعنی قلب پراز آرزو
بیج و تاب یادیار اندر گلو
شب به یادش خواستن از جای خویش
باتن و جان رفتن اندر کوی او
دلبرگم گشته راز عمق جان

کردن اندر تیرگی ها جست وجو
خم شدن بانغمه ها درپیش او
همچو می درساغر ازتنگ سیو
خُش بود دادن به دور ازچشم غیر
خویش را درموج یادش شست وشو
آنگه اندر تن نمودن رخت عشق
برتن واندام دادن رنگ وبو
غیر او ازجمله ببردن روان
تاکه او ازما بگردد ما ازو
همچو مشفق اشک ازچشمت فشان
تا نریزد یار از ما آبرو

بی آشنا

من می روم زپیش تو ای بی وفای من
خود می روم ومانده دل من به جای من
بگذشت برسررم چه نگارا ندیدنت
من دائم وتودانی وداند خدای من
بی اختیار نام تو تکرار می شود
درانتهای دشت دل ای دلربای من
تنهایی ام شکست ، سکوت دلم گسیخت
بالشک من که بوسه زد پشت پای تو
استاد عشقی مضمون تو ناز ونخره ها
شو ، در کلاس مهر تو ای خوش ادای من
بامعجز نخودی خود کن کفن مرا
بنویس گوشه گوشه وی غصه های من
دنیای لاله وجهان گلی ولی
یک خواهش ازتومی کنم ای خوشنمای من
روزکه درکفن تن من زیرخاک رفت
کن گریه ، گوی مشفق بی آشنای من